

فردا



نوشته: صادق هدایت

نشر الکترونیک: وب لاگ صادق هدایت

به کوشش و اهتمام: محمد علی شیخ علیا لواسانی

۱- مهدی زاغی

چه سرمای بی‌پیری! باین که پالتوم را رو پام انداختم، انگار نه انگار. تو کوچه، چه سوز بدی می‌آمد! - اما از دیشب سرد تر نیست. از شیشه شکسته بود یا از لای درز که سرما تو می‌زد؟ - بوی بخاری نفتی بدتر بود. عباس غرولندش بلند شد: «از سرما سخلو کردم!» جلو پنجره حرف‌ها را پخش می‌کرد. نه، غمی ندارم! به درک که ولش کردم: - اتاق دود زده، قمپز اصغر، سیاهی که به دست‌وپل آدم می‌چسبه، دوبه‌هم‌زنی، پرچانگی و لوس‌بازی بچه‌ها، کبابی «حق دوست»، رخت‌خواب سرد - هر جا که برم، این‌ها هم دنبال می‌آید. نه چیزی را گم نکردم.

چرا خوابم نمی‌برد؟ شاید برای اینه که مهتاب روی صورتم افتاده. باید بی‌خود غلت نزوم - عصبانی شدم. باید همه‌چی را فراموش کنم، حتی خودم را تا خوابم ببره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه‌چی را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی‌دونم کی هستم. نمی‌دونم... همه‌اش «من... من... من!» این «من» صاحب مرده! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم. همه‌چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا می‌رم اصفهان. اما دفعه اولم نیست که سفر می‌کنم. به، هر وقت با بچه‌ها اوین و در که هم که می‌خواستیم بریم، شبش بی‌خوابی به سرم می‌افتاد. اما این دفعه برای گردش معمولی نیست، موقتی نیست، نمی‌دونم ذوق زده شدم یا می‌ترسم. از چی دلهره دارم؟ چیچی را پشت سرم می‌گذارم؟ اصلاً من آدم تنبلی هستم. چرا نمی‌تونم یک‌جا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانه «بدخشان» کار می‌کردیم، حالا صغه‌بند شده، دماغش چاغه. من همیشه بی‌تکلیفم، تا خرخره هم زیر قرضه، هر وقت هم کار دارم مواجهم را پیش‌خور می‌کنم. حالا فهمیدم، این سرما از هوا نیست، از جای دیگر آب می‌خوره - تو خودمه. هر چی می‌خواد بشه، اما هر دفعه این سرما میاد - با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بارم را به منزل برسانم، آن هم چه منزلی! بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشت‌هام این گرما میاد، من زنده هستم - زندگی که در این‌جا می‌کنم می‌تونم در اون سر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه. دنیا باید چه قدر بزرگ و تماشایی باشه! حالا که شلوغ و پلوغه با این خبرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه، جنگ هم برای اون‌ها یک‌جور بازی است - مثل فوتبال، اقل‌هول و تکان داره... آب که تو گودال ماند می‌کنده.

چطوره برم ساوه؟ انگل اون‌ها بشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن‌بابا دلم تنگ نشده. اون‌ها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمی‌دونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند. عقم می‌شینه؛ نه برای این که سر مادرم هوو آورد. همیشه آب دماغ روی سیبیلش سرازیره، چشم‌هاش مثل نخودچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو می‌زنه. چرا مثل بچه‌ها همیشه تو جیبش غاغا لی‌لی داره و دزدکی می‌خوره و به کسی تعارف نمی‌کنه؟ من شبیه پدرم نیستم - با اون خانه گلی قی‌آلود، رف‌های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که قاطی هم زندگی می‌کنند! آن وقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را پر کمرش می‌زنه و رعیت‌هایش را به چوب می‌بنده! از صبح تا شام فحش می‌ده و ایراد می‌گیره. نانی که از اون‌جا دربیاد زهرماره. نان نیست. اون‌جا جای من نیست، هیچ‌جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره. ریشه دوانده، مال خودشه. هان مال خودش - مال خیلی مهمه! زندگی می‌کنه یادگار داره. اما هیچی مال من نمی‌تونه باشه، یادگار هم مال من نیست - یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند، زندگی‌شان مایه داشته - از عشق‌بازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف می‌برند. بچگی خودشان را به یاد می‌آرنند. اما مهتاب چشم مرا می‌زنه و یا بی‌خوابی به سرم می‌اندازه. یادگار هم از روی دوش‌هام سرمی‌خره و به زمین می‌افته، یکه و تنها. چه بهتر! پدرم از این یارگارا زیاد داره. اما من هیچ دلم نمی‌خواد که بچه‌گی خودم را به یاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرض‌دار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نو روزی از نو! تقصیر خودمه، چهار سال با پسرخالم کار می‌کردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگیه. حالا هم به سراغ اون می‌رم کی می‌دونه؟ شاید به امید اون می‌رم. اگر برای کاره پس چرا به شهر دیگه نمی‌رم؟ به فکر جاهایی می‌افتم که جای پای خویش و آشنا را پیدا بکنم. زور بازو! چه شوخی بی‌مزه‌ای! اما حالا که تصمیم گرفتم.

خلاص تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوش‌گذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه‌جا پیدا می‌شه. اون‌جا مخصوص، مال آدم‌های مخصوصیه. پارسال که چند روز پیشخدمت «کافه گیتی» بودم، مشتری‌های چاق داشت، پول کار نکرده خرج می‌کردند. اتومبیل، پارک، زن‌های خوشگل، مشروب عالی، رخت‌خواب راحت، اتاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اون‌ها دست‌چین کردند، مال اون‌هاست و هر جا که برند به اون‌ها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اون‌هاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه! ما اگر یک

روز کار نکنیم، باید سر بی‌شام زمین بگذاریم. اون‌ها اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را بهم می‌زنند! اون شب کنج راهرو کافه، اون سرباز آمریکایی که سیاه مست بود و از صورت پرخونش عرق می‌چکید، سر اون زنی رو که لباس سورمه‌ای تنش بود چه جور به دیوار می‌زد! من جلو چشمم سیاهی رفت. نتونستم خودم را نگه دارم. زنیکه مثل این که تو چنگول عزراییل افتاده؛ چه جیغ و دادی سرداده بود! هیچ کس جرئت نداشت جلو بره یا میانجی‌گری بکنه، حتی آژان جلو در با خون‌سردی تماشا می‌کرد. من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمی‌دونم چی تو سرم زدند. برق از چشمم پرید. وقتی که چشمم را واز کردم، تو کلانتری خوابیده بودم. جای لگدی که تو آنگاهم زدند هنوز درد می‌کنه. سه ماه توی زندان خوابیدم. یکی پیدا نشد ازم پرسه: «ابولی خرت به چنده؟» نه، من هم برای خودم یادگارهای خوشی دارم!

این چیه که به شانهام فرومی‌ره؟ هان مشت برنجی است. چرا امشب در تمام راه، این مشت را تو دستم فشار می‌دادم؟ مثل این که کسی منو دنبال کرده. خیال می‌کردم با کسی دست‌وپنجه نرم می‌کنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیا منو لخت بکنه؟ رخت خوابم گرم‌تر شده، اما چرا خوابم نمی‌ره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دوتا پیاله چایی خوردم. بی‌خود راهم را دور کردم رفتم گل‌بندک. بر پدر این کبابی «حق دوست» لعنت که همیشه یک لادولا حساب می‌کنه. به هوای این رفتم که پاتوق بچه‌هاست، شاید اگر یکی دوتا گیللاس عرق خورده بودم بهتر می‌خوابیدم. غلام امشب نیامد. من که با همه بچه‌ها خداحافظی کرده بودم. اما نمی‌دو نستند که دیگه روز شنبه سرکار نمی‌رم. می‌خواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ای داشت! چراغ، جلو گارسه وایساده بود شبیخون زده بود، گمون نمی‌کردم که کارش را این‌قدر دوست داشته باشه. بچه ساده‌ای است: می‌دونه که هست، چون درست نمی‌دونه که هست یا نیست. اون نمی‌تونه چیزی رو فراموش بکنه تا خوابش بیره. غلام هیچ‌وقت به فکرش نمی‌یاد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش لنگر ورمی‌داره و حروف را تو ورسات می‌چینه. چه عادت‌ی داره که یا بی‌خود وراجی کنه و یا خبرها را بلندبلند بخونه! حواس آدم پرت می‌شه. پشت لبش که سبز شده قیافش را جدی کرده. اما صداسش گیرنده است. آخر هر کلمه را چه می‌کشه! همین که یک استکان عرق خورد، دیگه نمی‌تونه جلو چانه‌اش را بگیره! هرچی به دهنش بیاد می‌گه. مثلاً به من چه که زن‌داییش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرف‌هاش رو باور نمی‌کنه - همه می‌دونند که صفحه می‌گذاره. هرچه پاپی من شد نتونست که ازم حرف دربیاره. من عادت به درددل ندارم. وقتی که برمی‌گرده میگه: «بچه‌ها» مسیبی رگ‌به‌رگ می‌شه، به دماغش

برمی خوره. اونم چه دماغی! با اون دماغ می تونه جای پنج نفر هوای اتاق را خراب بکنه. اما همیشه لبهاش وازه و با دهن نفس می کشه. از یوسف اشتها ردی خوشم نمی یاد: بچه ناتو دوبه هم زنی است. اشتها رد هم باید جایی شبیه ساوه و زرنده باشه. کمی بزرگ تر یا کوچک تر، اما لابد خانه های گلی و مردم تب نوبه ای چشم دردی داره، مثلاً به من چه که می آد بغل گوشم می گه: «عباس سوزاک گرفته». پیرهن ابریشمی را که به من قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت! نمی دونم چشمش از کار سرخ شده یا درد می کنه. پس چرا عینک نمی زنه؟ عباس و فرخ با هم رفیق جان در یک قالب هستند. شبها ویلون مشق می گیرند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند. هان، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیه خودشان، برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق دوست» پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت می کرد، غلام کونه آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله اش گچه». بهتره که عباس با اون دندان های گرازش حرف نزنه. اون هرچی به من بگه، من وارونه اش را می کنم. با اون دندان های گراز و چشم چپش نمی تونه منو تو دو بکشه. اگه راست می گه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حذب تا قیافه اش را ندیده بگیرند. غلام راست می گفت که من درست مقصودشان را نمی فهمم. شاید این هم یک جور سرگرمیه. اما چرا از روز اول چشم چپ اصغر به من افتاده؟ بی خودی ایراد می گیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده. من که یادم نمی یاد پشت سرش چیزی گفته باشم. من این همه چاپخانه دیدم هیچ کدام آن قدر بلبشو و شلوغ نبوده - بلد نیستند اداره کنند - اجر آدم پامال می شه. غلام می گفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره. شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیزغریبی از مسیبی نقل می کرد: روز جشن اتحادیه بوده، می خواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند. اون همین طور که ورسات می کرده، برگشته گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه ها را می ده؟» پس کی نان بچه ها را می ده؟ چه زندگی جدی خنده داری! برای شکم بچه ها این طور جان می کنه و خرکاری می کنه! هرچی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم. من نمی تونم بفهمم. شاید اون ها هم یک جور سرگرمی یا کیفی دارند، اون وقت می خواهند خودشان را بدبخت جلوه بدند. اما من با کیف های دیگران شریک نیستم، از اون ها جدا. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همه این مسخره بازی ها را از پشت سر سوت بکنم و بروم. احتیاج به هواخوری دارم.

من همه دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل این که آدم ساعت های دراز از بیابان خشک بی آب و علف می گذره به امید این که یک نفر دنبالشه. اما همین که برمی گرده که دست او را بگیره، می بینه که کسی نبود - بعد می لغزه و توی چاله ای که تا

اون وقت ندیده بود می‌افته - زندگی دالان دراز یخ زده‌ای است، باید مشت برنجی را از روی احتیاط - برای برخورد به آدم ناباب - تو دست فشار داد. فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج به حرف زدن نداشتیم. درد هم‌دیگر را می‌فهمیدیم. حالا تو آسایش‌گاه مسلولین خوابیده. تو مطبوعه «بهار دانش» بغل دست من کار می‌کرد. یک مرتبه بی‌هوش شد و زمین خورد. احمق روزه گرفته بود. دلش ازنا رفت. بعد هم خون قی کرد، از اون‌جا شروع شد. چه قدر پول دوا و درمان داد، چه قدر بی‌کاری کشید و با چه قدر دوندگی آخر تو آسایشگاه راهش دادند! مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت تا به یک تیر دو نشان بزنه: هم ثواب، هم صرفه‌جویی خوراک. این زندگی را مشتری‌های «کافه گیتی» برای ما درست کردند. تا ما خون قی بکنیم و اون‌ها برقصند و کیف بکنند! هر کدام‌شان در یک شب به قدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت می‌کنند... هر چیزی تو دنیا شانس می‌خواد. خواهر اسد الله می‌گفت: «ما اگر بریم پشگل ورچینیم، خره به آب پشگل می‌اندازه!»

شش ساله که از این سولاخ به اون سولاخ تو اتاق‌های بدهوا میان داد و جنجال و سرو صدا کار کردم. اون هم کار دستپاچه فوری «د زودباش!» مثل این که آگه دیر می‌شد زمین به آسمان می‌چسبید! حالا دستم خالی است. شاید این‌طور بهتر باشه. پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟» رخت‌خوابم گرم‌تر شده... مثل این که تک هوا شکسته... صدای زنگ ساعت از دور می‌آد. باید دیروقت باشه... فردا صبح زود... گاراژ... من که ساعت ندارم... چه گاراژی گفت؟... فردا باید... فردا.

۲-غلام

دهنم خشک شده. آب که این‌جا نیست. باید پاشم، کبریت بزنم، از تو دالان کوزه را پیدا کنم - اگر کوزه آب داشته باشه. نه، کرایه‌اش نمی‌کنه، بدتر بدخوابم می‌شم. اما پشت عرق آب خنک می‌چسبه! چگونه یک سیگار بکشم؟ به درک که خوابم نبرد: همه‌اش برای خواب خودم هول می‌زنم در صورتی که اون مُرد... نه، کشته شد. پیرهن زیرم خیس عرقه. به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه می‌کرد. امشب پکر بودم، زیاد خوردم، هنوز سرم گیج می‌ره، شقیقه‌هام تیر می‌کشه. انگاری که تو گردنم سرب ریختن. گیج و منگ. همین‌طور بهتره. چه شمد کوتاهی! این کفنه... حالا مُردم... حالا زیر خاکم... جونورها به

سراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش به هوا رفت! طفلکی باید یک باکیش باشه... یادم رفت براش شیرینی بگیرم.

چه حیف شد! بچه خوبی بود. چشم‌های زاغش همیشه می‌خندید. بچه پاک بود! چه پیش آمدی! بیچاره. بیچاره. بیچاره. باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل این که تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای خروس می‌آد. خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. این که خواب نبود. خواب می‌دیدم که بیدارم، اما نه چیزی را می‌دیدم نه چیزی را حس می‌کردم و نه می‌تونستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، نمی‌دونستم که دارم فکر می‌کنم که بیدارم یا نه اما یک اتفاقی افتاده بود. می‌دونستم که افتاده. شاید باد می‌وزید، به صورتم می‌خورد. نه، حالا یادم آمد. یک سنگ قبر بزرگ بود. کی اون جا دعا می‌خوند؟ پشتش به طرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. انگشتم تو سنگ فرو رفت. حس کردم که فرو رفت. یک مرتبه سوخت، آتیش گرفت. من از خواب پریدم. تک انگشتم هنوز زق زق می‌کنه. می‌ترسم کار دستم بده. آمدم خیار پوست بکنم، تک چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می‌افتم...

انگار دلواپسی دارم. کاشکی یک هم صحبت پیدا می‌کردم. اون شب که دیروقت شد جواز شب نداشتیم، تو اتاق حروف چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت تر بودم. هم صحبت داشتم. مثل این که هوا روشن شده. این سر درخت کاج خانه همسایه است که تکان می‌خوره؟ من به خیالم آدمه. پس باد می‌آد. پشه دست و پلم را تیکه پاره کرد. کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود! از بس که تو باغشان چراغ روشن کرده بودند، خانه ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل محمد ایوبی چه قیافه باوقاری داره! با محبته! چه جواب سلام گرمی از آدم می‌گیره! با این همه دارایی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسه سرش تنگه؟ قدسی می‌گفت شبی بیست و پنج هزار تمن خرجش شده. اون هم تو این روزگار گرانی! اما یوسف چه قدر بدهنده! می‌گفت: «داماد را من می‌شناسم. از اون دزدهای بی‌شرفه! مردم از گشنگی جون می‌دند، اون پولش را به رخشان می‌کشه! این‌ها در تمام عمرشان به قدر یک روزما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمت‌شان بوده! خدا دلش خواسته پول دارشان بکنه، به کسی چه؟ اما قدسی می‌گفت عروس سیاه و زشته. می‌گفت مثل چی؟ آهان «شکل ماما خمیره است» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش؟ آیا خبردار شدند؟ بیچاره‌ها فردا تو روزنامه می‌خوندند. شاید پدر و مادرش مردند. من ته‌وتوش را درمی‌ارم... چه آدم توداری بود! مادر که داغ فرزند بیینه، دیگه

هیچ وقت یادش نمی‌ره... خجسته که بچهایش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه می‌اندازه! هر کسی یک قسمتی داره... اما نه این که این جور کشته بشه. خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همین طور که خبر روزنامه را می‌چید با آب و تاب خوند. عباس هم زاغی را می‌شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاغی. وقتی می‌خوند، چرا باد انداخته بود زیر صدایش: «تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازه با شکوه از سه کارگر آزادی‌خواه.» فردا صبح من روزنامه را می‌خرم و می‌خونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاغی» را اول از همه نوشته بودند. این‌ها کارگر چاپخانه «زاینده‌رود» بودند. کس دیگری نمی‌تونه باشه. یعنی غلطه مطبوعه بوده؟ غلط هم به این گندگی؟ غلط از این بدترها هم ممکنه. اصلاً زندگیش یک غلط مطبوعه بود. اما در صورتی که خبر خطی بوده غلط مطبوعه نمی‌تونه باشه. شاید تلگرافچی اشتباه کرده؟ لابد اون‌های دیگه هم جوان بودند. خوب این‌ها دسته‌جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد!... آن وقت دولتی‌ها تو دل‌شان شلیک کردند. گلوله که راهش را گم نمی‌کنه از میان جمعیت بره به اون بخوره نه، حتماً سردسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی‌ها هم می‌دونستند کی‌ها را بزنند. بی‌خود نیست که «تشییع جنازه با شکوه» برایشان می‌گیرند.

چهارپنج ماه پیش بود که با ما کار می‌کرد. اما مثل اینه که دیروز بوده، نگاهش تو روی پیشانی‌ش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لب‌هایش کلفت. روهم‌رفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت. آدم بدش نمی‌آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اتاق که می‌شد، یک جور دلگرمی باخودش می‌آورد. هیچ وقت مبتدی را صدا نمی‌زد، همیشه فرم‌ها را خودش تو رانکا می‌کرد و به اتاق ماشین‌خانه می‌برد. اون وقت اتاق‌مان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفه حروف می‌آمد که تو ورسات می‌چیدند و یا تو گارسه پنخس می‌کردند. زاغی که از لای دندان‌ش سوت می‌زد، خستگی از تن آدم در می‌رفت. من یاد سینما می‌افتادم. حیف که زاغی نیست تا ببینه که حالا اتاق‌مان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آن وقت این اتاق را داشتیم پهلوی ما می‌ماند و بی‌خود اصفهان نمی‌رفت. نه، از کار روبرگردان نبود، اما دل هم به کار نمی‌داد- انگاری برای سرگرمی خودش کار می‌کرد. همیشه سربه‌زیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خون‌گرم سرزنده‌ای بود. چه جوری از لای دندان‌ش سوت می‌زد، از این آهنگ‌هایی بود که تو سینما می‌زنند. همیشه یا می‌رفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمی‌شد. من فقط فیلم‌های جان‌ت ماکدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست، خوب، آدم می‌خنده. اصغر آقا سر همین سوت زدن بی‌موقع‌اش با اون کج افتاد و بهش پيله می‌کرد. نمی‌دونم چرا آدم‌ها آن قدر خودخواهند. همین که ترقی کردند خودشان را می‌بازند! پیش

از این که صفحه‌بند بشه، جای مسیبه غلط‌گیر اتاقمان بود. می‌گفتم، می‌خندیدیم، یک مرتبه خودش را گرفت! بی‌خود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته - آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمی‌شه. اون روز من جلو اصغرآقا درآمدم. واسه خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدایی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره و گرنه با هم گلاویز می‌شدند. من از زد و خورد و این جور چیزها خوشم نمی‌یاد. این نویسنده کوتوله قناس که پنجاه مرتبه نمونه‌ها را تغییر و تبدیل می‌کنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پرغلط چیده می‌شه. از اون‌هاست که اگر غلط هم نباشه از خودش می‌تراشه - من فکریم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اتاق ما بود، نبایس کتاب‌چینی قبول بکنه؛ چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغرآقا. آمد بنا کرد به بد حرفی کردن. اگر زاغی بود به هم می‌پریدند - زاغی گردن کلفت بود، از اصغرآقا نمی‌خورد. خدایی شد که کسی برای زاغی خبرچینی نکرد - خوب، هردوشان رفیق ما بودند. زاغی اصلا آدم هوس‌باز دم‌دمی بود. کار زود زیر دلش را می‌زد. اون‌جا اصفهان باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و این جور چیزها گوشش بدهکار نبود. چه‌طور تو اعتصاب کارگرا کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرف‌شان شد. زاغی می‌گفت: «شاخه را از ما بکش، من نمی‌خواهم شکار بشم - یک شیکم که بیش‌تر ندارم». عباس جواب داد: «همین حرف‌هاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزارتا که نمی‌شه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق‌ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتیش زد. بعد زیرلبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید! همه‌اش حرف می‌زنید!» چه طور شد عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، گاس یک مرتبه به سرش زده. اما همه اشکال زاغی با دفتر سر سبج بود. اگر سبج نداشت، پس چه‌طور رفت اصفهان؟ یوسف پرت می‌گفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکایی و روزنامه می‌فروخته. اون وقت بی‌خود اسم من دررفته که صفحه می‌گذارم! من پیشنهاد کردم: «بچه‌ها! چه‌طور براش ختم... یک مجلس عزا بگیریم؟ هرچی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.» هیچ‌کس صدایش در نیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزتش! آدم بیسی بود» کسی نخندید. من از یوسف رنجیدم - شوخی هم جا داره.

من دل‌خورم که باهاش خوب تا نکردم. بیچاره دماغ شد. نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یک فکرهایی بکنه. اول به من گفت که «ساعت مچی‌م را بیست تمن می‌فروشم.»

ساعتش پنجاه تمن چرب‌تر می‌ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس

ده تمن بده، فردا بهت پس می‌دم.» من نداشتم، اما برایش راه انداختم، همان شب، همه‌مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آن روز، از اتاق ماشین‌خانه که درآمد، یک زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی این جاست؟» گفتم: «چه کارش دارید؟» گفت: «بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش ببخشه! از وقتی که پسر من مسلول شده و تو شاه‌آباد خوابیده هر ماه بهش کمک می‌کنه.» وارد اتاق شدم نگاه کردم ساعت به میج زاغی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیه؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا بیمارزدش! چه آدم رفیق‌بازی بود!... من نمی‌دونم چیه... اما یک چیزی آزارم می‌ده... چیچی را نمی‌دونم؟ نمی‌دونم راستی دردناکه یا نه... آیا می‌تونم یا نه؟... نمی‌دونم نه اون نباید بمیره. نباید... نباید... خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه می‌رم شاه‌آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا می‌کنم. بهش حالی می‌کنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل‌نازک می‌شه و زود بهش برمی‌خوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده... رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده درمیارم... اضافه‌کار می‌گیرم... نمی‌دونم می‌تونم گریه کنم یا نه... نمی‌دونم... اوه... اوه... چه بده! باید جلو اشکم را بگیرم. برای مرد بده... صورتم تر شده... باید نفس بلند بکشم. این دفعه دیگه پشه نیست. شپشه. تو تیره پشتم راه می‌ره. وول می‌زنه. رفت بالاتر. این سوغات کبابی «حق‌دوسته» که با خودم آوردم. بی‌خود پشتم را خاراند، بهتر نشد. لا‌کردار جاش راعوض کرد. دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجانش هم نپخته بود. بعد هم تک چاقو فرو رفت سرانگشتم. حالا که به فکرش افتادم بدتر شد. این حق‌دوست هم خوب دندون ما را شمرده! اگر عباس به دادم نرسیده بود از پا درمی‌آمدم، دست خودم نبود، پکر بودم. همین که دید حال سر جاش نیست، منو با خودش برد. دیگه چیری نفهمیدم. یک‌وقت به خودم آمدم دیدم تو خانه عباس هستم. فردا خجالت می‌کشم تو روی عباس نگاه کنم... چه کثیف! همه‌اش قی کرده بودم... آه چه بده!... خوب، کاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته! هی می‌گفتم «به سلامتی گشت» و گیلان را سرمی‌کشیدم. اختیار از دستم در رفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان‌نوازی را در حق من تمام کرد. انگشتم که خون می‌آمد شست و تنتور ید زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه، چه خوب ویلون می‌زنه! خواست برام ویلون بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، ویلونت را کنار بگذار. به احترام اون هم که شده نباید

چندوقت ویلون بزنی. چون ما همه‌مان عزا داریم.» اگه ویلون می‌زد من گریه می‌کردم. ازاین خبره‌مه بچه‌ها تکان خوردند. حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پرشد، دماغش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت. فقط مسیبه بود که ککش نمی‌گزید. مشغول غلط‌گیری بود. سایه دماغش را چراغ به دیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبه گفتم: «آخر رفاقت که دروغ نمی‌شه. این زاغی پونزده روز با ما کار می‌کرد. برای خاطر ما خودش را به کشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.» به روی خودش نیاورد، از یوسف گوادرات خواست. می‌دونم چه فکری می‌کرد. لابد تو دلش می‌گفت: «شماها نفستان از جای گرم درمی‌آد. اگه از کارم وابمانم، پس کی نون بچه‌ها را می‌ده، بر پدر این زندگی لعنت!» بر پدر این زندگی لعنت!

فردا باید لباسم را عوض بکنم، دیشب همه کثیف و خون‌آلود شده... بلکه شکوفه برای بچه گربه‌اش که زیر رخت‌خواب خفه شد گریه می‌کرد... چرا هنوز سر درخت کاج تکان می‌خوره؟ پس نسیم می‌آد... امروز ترک‌بند دوچرخه یوسف به درخت گرفت و شکست. به لب‌های یوسف تب خال زده بود. گوادرات... دیروز هفتا بطر لیموناد خوردم، بازهم تشنه‌ام بود! نه حتماً غلط مطبعه بوده. یعنی فردا تو روزنامه تکذیب می‌کنند؟ خوب. من پیرهن سیاهم را می‌پوشم. چراعباس که چشمش لوچه، بهش «عباس لوچ» نمی‌گند؟ گوادرات... گو- واد-رات... گو- وادرات- فردا روزنامه... پیرهن سیاهم- فردا...

تیر ماه ۱۳۲۵

پایان